



گروه «حاما»
• علی زراندوز
• تمویرگر: سیده شکیبا میرزریگی

به نجات کره‌ی زمین می‌آید!



در بخش قصه‌درس
به محتواهای زیر از
کتاب‌های درسی
دوره‌ی دوم ابتدایی به
طور کاربردی اشاره شده
است: فارسی پایه‌ی
پنجم، علوم پایه‌ی
چهارم، فارسی پایه‌ی
ششم، کار و فناوری
پایه‌ی ششم.

گروهشان اولین چتر حفاظتی‌اش را روی آشپزخانه‌ی زن‌دایی‌زینب پهن کرد! وقتی زن‌دایی‌زینب، به صحبت‌های تلفنی‌اش با زهرا خانم (مادر حلما و صدرا) پایان داد، دید اعضای گروه «حاما» دست‌به‌سینه مقابلش ایستاده‌اند. با تعجب پرسید: «درس خواندنتان به همین زودی تمام شد؟»

حلما گفت: «نه زن‌دایی. درس خواندن را با هدف کمک به حفظ منابع انرژی کره‌ی زمین، برای مدتی متوقف کرده‌ایم.»

صدرا پرسید: «بیخشید، شما الان به مامان من گفتید برای اینکه خورشید جا بیفتد، چه کار می‌کنید؟»

زن‌دایی‌زینب که از علاقه‌ی بچه‌ها به آشپزی تعجب کرده بود، گفت: «خورشید را شب بار می‌کنم و می‌گذارم که تا ظهر روز بعد با شعله‌ی کم بپزد و حسابی جا بیفتد.»

اعضای گروه «حاما» به نوبت برای زن‌دایی‌زینب توضیح دادند که این کار باعث هدررفتن گاز می‌شود چرا که گاز، از منابع مهم انرژی در کره‌ی زمین است و نباید برای جافتادن خورشیدها تلف شود!

صدرا و حلما گاهی وقت‌ها در درس‌های پسردایی‌هایشان به آن‌ها کمک می‌کنند. البته این کمک‌های درسی هیچ‌وقت کامل انجام نمی‌شود، چون هر بار، حواس بچه‌ها به موضوعی از کتاب درسی پرت، و درس خواندن کاملاً به فراموشی سپرده می‌شود. این بار هم دقیقاً همان طور شد؛ ماجرا زمانی شروع شد که صدرا و حلما داشتند مفهوم «حفاظت از منابع انرژی» از کتاب علوم پسردایی‌هایشان را به آن‌ها آموزش می‌دادند که یک‌دفعه حلما پیشنهاد داد: «راستی بچه‌ها، ای کاش ما هم، گروهی برای حفاظت از منابع انرژی تشکیل دهیم!» کمی بعد، گروه «حاما» (کوتاه‌شده‌ی عبارت حفاظت از منابع انرژی) تشکیل شد. اعضای آن، حلما، صدرا و پسردایی‌هایشان بودند.

جلسه‌ی بعدی گروه «حامما» با حضور همه‌ی اعضای دو خانواده برگزار شد. آن‌ها پیشنهاد دادند که مادرها، برای هدر ندادن انرژی در پختن غذاهایی که نیاز به جافتادن دارند، از زودپز استفاده کنند. البته هیچ‌کس نتوانست خوش‌حالی‌اش را از توقیف‌شدن ماشین باباحسین پنهان کند، چون ماشین حسابی فرسوده شده بود. حالا دیگر سوخت کمتری هدر می‌رفت و احتمالاً محیط زیست، چندصد سال بیشتر سالم می‌ماند!



زن دایمی‌زینب به اصرار بچه‌ها قبول کرد که تا زمانی که خطر کمبود منابع انرژی، کوهی زمین را تهدید می‌کند، به جای خورشتهای خوش‌مزهای که نیاز به جافتادن دارند، غذاهایی بپزد که برای پختشان، به انرژی گاز زیادی لازم نباشد.

در نهایت باباحسین هم بعد از کلی بحث و هشدار درمورد اهمیت نگهداری صحیح کوهی زمین برای نوه‌ها و نتیجه‌های حلما و صدرا، قول داد برای رفت‌وآمدهایش یک موتورسیکلت برقی، که هیچ‌گونه آلودگی تولید نمی‌کند، بخرد و ماشینش را هم پس از تحویل گرفتن و رفع ایراد، به یک موزه اهدا کند!

مورد بعدی که واقعاً معضلی در هدر رفتن منابع انرژی محسوب می‌شد، ماشین فرسوده‌ی باباحسین بود.

باباحسین ماشین قدیمی و فرسوده‌ای داشت. اما چون خاطرات زیادی با آن داشت، محال بود دست از آن بردارد. ماشین او، هم بنزین زیادی مصرف می‌کرد و هم دود زیادی بیرون می‌داد.

پیشنهاد: شما دوستان هم می‌توانید مثل گروه «حامما» فهرستی از موارد صحیح صرفه‌جویی در مصرف انرژی در خانه و مدرسه را تهیه کنید.

در جلسه‌ای که اعضای گروه «حامما» با او برگزار کردند، قرار شد حالا که بابابزرگ ماشین قدیمی‌اش را عوض نمی‌کند، حداقل قول بدهد برای حفاظت از منابع و هوای کوهی زمین، دیگر با ماشینش به صورت تک‌سرنشین در خیابان‌ها تردد نکند و اگر خواست برای انجام کاری با ماشینش بیرون برود، حتماً چند نفر از فامیل یا اهل محل را هم در راه به مقاصدشان برساند. روز که داشت به پایان می‌رسید، گروه «حامما» گمان می‌کردند کوهی زمین را نجات داده‌اند، ولی فردای آن روز معلوم شد خودشان را گرفتار درسهای تازه‌ای کرده‌اند!

آن‌ها فکر نمی‌کردند غذاهایی مثل نیمرو و نان و پنیر و خیار و گوجه قرار است جایگزین غذاهای خوش‌مزه‌ی زن دایمی‌زینب و مامان‌زهره شود! پلیس هم ماشین باباحسین را به خاطر بالا بودن تعداد سرنشین‌هایش توقیف، و به دلیل آلاینده‌ی زیادش به پارکینگ منتقل کرد.



مرتبای آلباله، جانشین امپراتور و گربه های محله!

مامان زهرا تصمیم داشت با آن مربا، کیک مرتبایی خوش مزه‌ای را برای تولد بابامرتضی درست کند.

وقتی او و زن دایی و حسنا از خانه بیرون رفتند، مادر بزرگ هم رفت کمی بخوابد. بچه‌ها با هم به این نتیجه رسیدند که اتفاقاً مرتبای آلبالوی داغ خیلی خوش مزه‌تر از مرتبای آلبالوی سرد است! بنابراین، آن‌ها با روی هم چیدن چند چیز و فرستادن صدرا بالای آن‌ها، سعی کردند به هدفشان که مربا بود برسند؛ آن‌ها رسیدند اما چون شیشه‌ی مربا واقعاً داغ بود، از دست‌های صدرا رها شد و کف آشپزخانه افتاد و شکست.

صدرا و حلما مشغول تماشای تلویزیون بودند که زن دایی زینب و پسرهایش به خانه‌ی آن‌ها آمدند.

زن دایی امیرعلی و امیرحسین را به مادر بزرگ طیبیه سپرد و خیلی سریع با مامان زهرا و حسنا کوچولو، برای خرید از خانه بیرون رفت. مامان زهرا قبل از رفتن، شیشه‌ی مرتبای آلبالویی را که زن دایی زینب آورده بود، بالای یخچال گذاشت و به بچه‌ها گفت به آن دست نزنند چون تازه درست شده بود و هنوز حرارت داشت.

خوش بختانه چون مادر بزرگ عادت داشت سمعکش را موقع استراحت از گوشش درآورد، بچه‌ها تا بیدار شدنش فرصت داشتند دلیلی برای شکستن شیشه‌ی مربا سر هم کنند. امیرعلی و امیرحسین پیشنهاد کردند گربه‌ای را با یک طعمه به آشپزخانه بکشند و اینطوری افتادن و شکستن شیشه‌ی مربا را گردن گربه بیندازند.





اما صدرا و حلما فکر کردند که می‌شود این اتفاق را گردن همسایه‌ی طبقه‌ی بالا هم بیندازند. چون او بعضی وقت‌ها صدای تلویزیونش را آن قدر زیاد می‌کرد که شیشه‌های ساختمان می‌لرزید، چه برسد به یک شیشه‌ی ظریف مرتا!

پیشنهاد:

آن‌ها با هم قرار گذاشتند هر بار که در موقعیت سخت، راست گفتند، خاطره‌ی آن را داخل یک برگه بنویسند و داخل گلدان بیندازند. آن‌ها می‌خواهند بعد از مدتی برگه‌ها را به یک دفتر خاطرات تبدیل کنند.



بچه‌ها که تازه پی برده بودند راست‌گویی چه فایده‌هایی دارد، تصمیم گرفتند در مورد این اتفاق راست‌گو باشند.

بچه‌ها آن قدر غرق در سبک و سنگین کردن داستان‌هایشان بودند که متوجه نشدند خیلی وقت است مادر بزرگ با سمعک روشن، کنار آشپزخانه ایستاده و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد. مادر بزرگ با خوش‌رویی به صدرا و حلما گفت اگر آن‌ها داستان گلدان خالی را، که در گذشته در کتاب فارسی پایه‌ی پنجم خوانده بودند به خاطر داشتند، هیچ وقت حاضر نبودند برای هر موضوعی دروغ بگویند. امیرعلی و امیرحسین با کنجکاو‌ی پرسیدند: «داستان گلدان خالی؟» مادر بزرگ داستان را برایشان تعریف کرد.

کمی بعد، مامان زهرا و زن دایمی زینب به خانه برگشتند. وقتی مامان زهرا فهمید بچه‌ها شیشه‌ی مرتایی را که برای درست کردن کیک تولد کنار گذاشته بود شکسته‌اند، حسابی از کوره در رفت. او حتی می‌خواست آن‌ها را تنبیه کند. اما ماجرا با شیشه‌ی کوچک مرتای آلبالویی که مادر بزرگ از داخل گنج‌هی مخفی اتاقش بیرون آورد، ختم به خیر شد.

«در روزگاران قدیم، در کشور چین، پسری به نام پینگ، زندگی می‌کرد. روزی امپراتور پیر آن سرزمین، بذره‌های نوعی گل را به مردم داد و گفت هر کس بتواند بذر را بهتر پرورش دهد، جانشین او خواهد شد. وقتی پینگ دانه‌ها را کاشت، چیزی در گلدانش سبز نشد. مهلتی که برای پرورش بذر به مردم داده شده بود به پایان رسید و همه گلدان‌هایشان را آوردند. امپراتور به گلدان‌های پر از گلی که مردم آورده بودند توجهی نکرد و سراغ گلدان خالی پینگ رفت و با صدای بلند گفت: «من جانشین خودم را انتخاب کردم. نمی‌دانم شما این گل‌ها را از کجا آوردید؛ چون دانه‌هایی را که من به شما داده بودم، پخته بود و امکان نداشت سبز شوند!»



کیک آلبالو

• عافه آباتی

چه چیزهایی لازم داریم؟

- آرد گندم دو و نیم لیوان
- شیر یک سوم لیوان
- شکر یک لیوان
- روغن مایع سه چهارم لیوان
- بیکنگ پودر دو قاشق غذاخوری
- وانیل نوک قاشق چای خوری
- تخم مرغ چهار عدد

بطور درست کنیم؟

تخم مرغ‌ها را در ظرفی می‌شکیم. تخم مرغ، وانیل و شکر را به مدت پنج دقیقه با همزن مخلوط می‌کنیم تا کرم‌رنگ شود. شیر و روغن مایع را به مواد اضافه می‌کنیم و با قاشق به آرامی هم می‌زنیم. آرد را که با بیکنگ پودر مخلوط و الک کرده‌ایم، در دو یا سه مرحله به آرامی به مواد اضافه می‌کنیم و هم می‌زنیم. این کیک را می‌توان هم با تاؤن (فر) پخت و هم با قابلمه. ما امروز تصمیم داریم آن را با قابلمه بپزیم. کف و دیواره‌ی قابلمه را چرب می‌کنیم و نیمی از مواد را درون آن می‌ریزیم. آلبالوها را روی مواد پخش می‌کنیم و نیم دیگر مواد را هم روی آن‌ها می‌ریزیم. روی آلبالوها کمی آرد می‌زنیم تا بین مواد بمانند و به کف قابلمه نروند. قابلمه را روی حرارت ملایم اجاق گاز می‌گذاریم و اجازه می‌دهیم کیک به مدت ۴۰ دقیقه بپزد.

می‌توانی با پوشش این رمزینده‌ی روش پختن این کیک خوش مزه را ببینی.



نوش جان!



آشنایی با مشاغل روستایی

معلوم بود مادر بزرگ دلش برای جمعه بازارهای شلوغ و پرهیجان روستایشان تنگ شده! از پنجره به هوای آلوده‌ی شهر که منظره‌ی کوه‌های دوردست را تیره و تار کرده بود، نگاهی انداخت و آهی کشید. بابا حسین که کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی آمار بود، بلافاصله آماری در این باره به ذهنش رسید: «طبق برآورد مرکز آمار ایران، در سال ۱۴۰۰، شاغلان ثابت در بخش کشاورزی روستاها ۱۶.۳ درصد از کل شاغلان کشور را تشکیل می‌دادند.»

مامان زهرا و زن دایمی‌زینب هم گفتند فیلم مستندی را در مورد تولید صنایع دستی و لباس‌های محلی روستایشان که از شبکه‌ی مستند هم پخش شد، به صدرا خواهند داد تا او در مدرسه نمایش بدهد.

صدرا انشایش را سر کلاس خواند و گفت که تصمیم دارد در آینده در روستایشان، یک مرکز پرورش عسل راه‌اندازی کند و بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی عسل شهر خود و چه بسا ایران شود. بچه‌های کلاس با شنیدن ایده‌ی صدرا شروع به خنده و شوخی در مورد شغل انتخابی او کردند. یکی از هم‌کلاسی‌هایش که در انشای خود نوشته بود می‌خواهد دکتر شود، به صدرا گفت: «ولی یادت باشد اگر زنبورها نیشت زدند، برای مداوا بیایی پیش خودم!» دوست دیگرش که می‌خواست مهندس رایانه شود، گفت: «راستی! اگر در آینده خواستی حافظه‌ی کندوهایت را هم ارتقا بدهی، بیا پیش این‌جانب!»

وقتی صدرا حرف‌های هم‌کلاسی‌هایش را در جلسه‌ی خانوادگی مخصوص این موضوع تعریف کرد، همگی حسابی خندیدند و این باعث شد صدرا عصبانی شود و بگوید تا وقتی به بچه‌های کلاس ثابت نکند که چه شغل‌های جذابی در روستاها وجود دارد، سراغ بازی‌های رایانه‌ای نخواهد رفت. اینجا بود که اعضای خانواده متوجه شدند تصمیم صدرا واقعاً جدی است. حلما که سعی می‌کرد با یادآوری حرف‌های دوستان صدرا، خنده‌اش نگیرد، پرسید: «خب، حالا چطور می‌خواهی به این هدفت برسی؟»

مادر بزرگ‌طیبه درحالی‌که لبخندش را به زحمت پنهان می‌کرد، گفت: «باید برای معرفی شغل‌هایی که در روستایمان داریم، نمایشگاهی در مدرسه‌ی صدرا برپا کنیم؛ چیزی مثل جمعه‌بازارهای روستای خودمان.»



او گفت مرغ دوست داشتنی‌اش (کاکلی) را به مدرسه‌ی صدرا می‌فرستد تا بچه‌ها از نزدیک با شغل پرورش حیوانات مفید در روستا و خود این حیوانات مفید و البته تخم‌مرغ‌های محلی خوش‌مزه آشنا شوند. البته مادر بزرگ در ادامه تأکید کرد، چون کاکلی روحیه و پر و بال حساسی دارد، بابای حلما و صدرا، یعنی آقا مرتضی، باید او را از در لانه‌ی محل سکونتش در روستا سوار ماشین کند و به مدرسه‌ی صدرا ببرد و بعد از پایان برنامه هم بلافاصله او را به لانه‌اش در روستا برگرداند. تازه، کاکلی طبق عادت باید، روی صندلی جلوی ماشین بنشیند!



قیافه‌ی آقا مرتضی در حالی که تصوّر می‌کرد کاکلی را روی صندلی جلوی ماشینش با آن روکش نویی که تازه برایش خریده بود، نشانده و راننده‌ی شخصی رفت و برگشت او شده، واقعاً دیدنی بود!

سرانجام این نمایشگاه خاص با تلاش همه‌ی اعضای خانواده و البته همکاری اولیای مدرسه‌ی صدرا به‌خوبی برگزار شد. هم‌کلاسی‌های صدرا با شغل‌های روستایی زیادی آشنا شدند. حتی بعضی از آن‌ها تصمیم گرفتند در آینده سراغ بعضی از این شغل‌های خلاقانه و جذاب بروند.

دایی‌جواد هم گفت، از یکی از دوستانش که در روستایی نزدیک روستای آن‌ها، در کار پرورش گیاهان دارویی است، درخواست خواهد کرد به مدرسه‌ی صدرا بیاید و برای دوستان او درباره‌ی پرورش و مصرف گیاهان دارویی توضیحاتی بدهد. دایی‌جواد می‌گفت او می‌تواند با دادن یک لیوان دمنوش اسطوخودوس، یا سنبل‌الطیب یا بابونه به بچه‌ها، روح و جسمشان را آرام کند و نظر آن‌ها را در مورد شغل‌های روستایی تغییر دهد!

پیشنهاد اول:

بچه‌های عزیز، شما هم می‌توانید مثل صدرا و حلما، درباره‌ی یکی از مشاغل روستایی تحقیق کنید و اطلاعات خود را با دوستانتان در میان بگذارید.

پیشنهاد دوم:

دوستان عزیز، برای کشف لذت تولید یک محصول، می‌توانید در خانه و به کمک بزرگ‌ترها مقداری کاغذ بازیافتی تولید کنید. روش تولید کاغذ بازیافتی، در کتاب علوم پایه‌ی ششم و البته در اینترنت در دسترس است.

بابا حسین هم گفت: «از یکی از دوستانش که در روستای خودشان، فراورده‌های لبنی تولید می‌کند خواهش خواهد کرد به مدرسه بیاید و برای بچه‌ها درباره‌ی این شغل توضیح بدهد و کمی از محصولاتش را هم به آنجا بیاورد تا بچه‌ها مزه‌ی ماست و پنیر طبیعی و غیرکارخانه‌ای را بچشند! البته به نظر همه، بهترین بخش نمایشگاه، پیشنهاد مادر بزرگ طیبیه بود.



تابلوی پوست تخم مرغی

• نرگس جلیل نژاد

مُعزق کاری یکی از صنایع دستی است که در آن قطعه‌های کوچک کاشی، چوب، فلز و... را بر اساس طرح و نقشه‌ی قبلی، در کنار هم روی یک سطح می‌چسبانند. در ایران، هنر معزق کاری سابقه‌ی طولانی دارد و غالباً برای تزیین وسایل چوبی به کار می‌رود. برای معزق چوب، از چوب درختان گلابی، سنجد، توت و... که هر کدام رنگ خاص خود را دارند استفاده می‌شود. این هنر هنوز هم مورد توجه بسیاری از علاقه‌مندان است و هنرمندان زیادی به تولید آثار معزق مشغول‌اند.

شاید جالب باشد بدانید، هنر معزق را با پوست تخم مرغ هم می‌توان انجام داد. چطور؟



۳

- چه چیزی لازم است؟**
- مقوّا
 - پوست تخم مرغ
 - چسب چوب
 - مدادرنگی
 - آبرنگ یا گواش

چه کار باید بکنیم؟



۱

کمی چسب چوب روی بخشی از طرح بریزید و پخش کنید. حالا تگه‌های پوست تخم مرغ را نزدیک هم بچسبانید. این کار را با حوصله و دقت انجام دهید. کلّ طرح را با پوست تخم مرغ بپوشانید. (چسب چوب پس از خشک شدن بی‌رنگ می‌شود).

ابتدا طرح مورد نظرتان را روی مقوّا بکشید. سپس با مدادرنگی آن را رنگ آمیزی کنید. توجه کنید که حتماً از مقوّا استفاده کنید. چون اگر روی کاغذ نازک‌تر این کار را انجام دهید ممکن است چسب چوب باعث باز شدن بافت کاغذ شود.



می‌توانی با پوشش این رفرینه روشی درست کردن این تابلو را با جزئیات بیشتری ببینی.



۴

سپس پوست تخم‌مرغ‌ها را طبق رنگ‌های طرحتان رنگ‌آمیزی و صبر کنید تا کاملاً خشک شوند.



۲

در پایان، طرح را با یک قاب (کادر) مقوایی (با رنگ متفاوت) قاب کنید.

نقشه‌ی گنج عجیب باباحسین!

مادر بزرگ‌طیبه گفت: «من می‌گویم با دادن یک غذای تند به او، کاری کنیم دهانش آن قدر بسوزد که تا چند روز نتواند حرف بزند!»

پیشنهاد خشن و ترسناک مادر بزرگ‌طیبه بلافاصله رد شد.

مامان زهرا یک نکته و پیشنهاد روان‌شناسانه داد و گفت: «نوجوانانی که زیاد حرف می‌زنند، معمولاً نیاز به توجه دارند. اگر بیشتر به او توجه کنیم، می‌توانیم این نیاز او را از بین ببریم و این جوری کم‌حرف‌تر کنیم.»

حلما عواقب این روش روان‌شناسانه را به مادرش گوشزد کرد و گفت: «حالا اگر این آقا ایمان از توجه خوشش آمد و برای جلب توجه بیشتر، بیشتر حرف زد چه؟»

باباحسین که مشغول ورق‌زدن کتاب فارسی پایه‌ی ششم یکی از بچه‌های جلسه‌ی تفسیر قرآن بود، ناگهان چشمش به صفحه‌ای خیره‌ماند و کمی بعد فریاد زد: «یافتم!» گویا باباحسین یک نقشه‌ی گنج پیدا کرده بود، چون فردای آن روز صدرا، حاج‌آقا تهرانی و ایمان را برای پیدا کردن گنج به کوهنوردی برد.



وقتی برنامه‌ی تفسیر قرآن حاج‌آقا تهرانی در منزل دایی‌جواد تمام شد، اعضای خانواده‌های دایی‌جواد و بابا مرتضی که عبارت بودند از: دایی‌جواد، بابامرتضی، مامان زهرا، بابا حسین، مادر بزرگ‌طیبه، حلما و صدرا، جلسه‌ای را به همراهی حاج‌آقا تهرانی (که افتخار حضور داده بود) برگزار کردند. البته این جلسه سه تا غایب هم داشت: زن دایی‌زینب و پسرهایش امیرعلی و امیرحسین.

زن دایی‌زینب در طبقه‌ی بالا آن‌ها را مشغول نگه داشته بود تا برای جلسه‌ای که طبقه‌ی پایین در جریان بود، مشکلی ایجاد نکنند!

موضوع جلسه کسی نبود جز پسر خواهر زن دایی‌زینب که ایمان نام داشت. ایمان تقریباً هم‌سن و سال صدرا و حلما بود. پدر ایمان جنگل‌بان بود و چند روز پیش از آن، در درگیری با شکارچیان غیرقانونی، زخمی شده بود. مادر ایمان مجبور بود برای پرستاری از شوهرش چند روزی به بیمارستان برود. به همین دلیل، ایمان را به منزل خواهرش، یعنی زن دایی حلما و صدرا فرستاده بود. این ماجرا به معضلی عجیب تبدیل شده بود. میزبان‌های ایمان متوجه شده بودند او بسیار پرحرف است و دوست دارد از خاطرات جنگل‌بانی‌های پدرش و خودش برای بقیه حرف بزند.

اولین روزی که او به خانه‌ی دایی‌جواد آمده بود، آن قدر حرف زد که همه‌ی اعضای خانواده در حال گوش دادن به حرف‌های او خوابشان برد. صبح که شد و همگی چشم باز کردند، دیدند ایمان زودتر بیدار شده و به آن‌ها زل زده تا ببینند کی از خواب بیدار می‌شوند تا بقیه‌ی خاطرات دیشب را ادامه دهد! کم‌کم پرحرفی‌های ایمان دردسرساز شد و خانواده‌ها تصمیم گرفتند جلسه‌ای در این مورد ترتیب دهند. حاج‌آقا تهرانی جلسه را با این حدیث از حضرت علی(ع) آغاز کرد که: «سخن مانند داروست، اندکش مفید و زیادش کشنده است.»*

صدرا گفت: «پس لطفاً تا این آقا ایمان، پسر دایی‌های مرا نکشته، راه‌حلی برای کم‌حرف‌کردنش پیدا کنید!»

در هنگام بالا رفتن از کوه، باباحسین و حاج آقا تهرانی به هر بهانه‌ای یک لیوان آب یا چای به ایمان می‌دادند بلکه لحظه‌ای از حرف زدن غافل نشود!



تیم کوهنوردی و گنج‌یابی باباحسین، پس از مدتی وارد یکی از استراحتگاه‌های بین‌راهی شد تا ایمان که آن‌همه آب و چای نوشیده بود به دستشویی برود. وقتی برگشت، باباحسین گفت که گنج، روی دیوار استراحتگاه نوشته شده است. او شعر خوش‌نویسی‌شده‌ای را به ایمان نشان داد. شعر این بود:

«آب ار چه همه زلال خیزد
از خوردن پُر، ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون دُر
تا ز اندک تو جهان شود پر»*

باباحسین آهسته خندید و در دلش یک بار دیگر از دوستش که صاحب آن استراحتگاه بین‌راهی بود و تابلوی خوش‌نویسی را به دیوار محل کسبش زده بود، تشکر کرد!

پیشنهاد اول:

پس از این ماجرا، صدرا و حلما تصمیم گرفتند صفت‌های اخلاقی‌ای که دیگران را می‌آزارد یا خوش حال می‌کند، در دو ستون جدا بنویسند و درباره‌ی این صفت‌های خوب و بد با هم گفت‌وگو کنند. شما دوستان عزیز هم می‌توانید یکی از این جدول‌ها تهیه و با اعضای خانواده درباره‌ی آن، گفت‌وگو کنید.

پیشنهاد دوم:

شما دوستان می‌توانید با کمی جست‌وجو، شعرهای دیگری هم پیدا کنید که در آن‌ها به یک صفت اخلاقی خوب یا بد اشاره شده باشد (مثل این بیت سعدی: قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را).

ایمان با خواندن این شعر و یادآوری لیوان‌های آب و چای که در راه به او داده بودند، متوجه شد که پرحرفی‌اش چقدر دیگران را آزار می‌داده. او در مسیر برگشت به خانه، دیگر یک کلمه هم حرف نزد! نزدیک خانه‌ی دایی‌جواد بودند که صدرا آهسته به باباحسین گفت: «من الان دیگر مطمئن شدم که دوست جدیدم، گنج واقعی را پیدا کرده است!»

* شاعر: نظامی گنجوی

دانشمندی که وقت نداشت سوزن مادر بزرگش را نخ کند!

دختر نوجوان ادامه داد: «الان در اخبار اعلام کردند که جایزه‌ی علمی دیگری هم برنده شده‌ای.»

خانم و آقای میان سال هم به صدرا تبریک گفتند.

صدرا اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت! او لیوان آبمیوه را از دست رباتش گرفت و از آن‌ها پرسید: «بیخشید، شما؟»

خانم کهن‌سالی که سوزن خیاطی هم به دست داشت، گفت: «ننه‌جون، حالا هر کسی را هم شناسی، این سوزن خیاطی مرا که باید بشناسی. حالا که نمی‌آیی به ما سری بزنی و آن را نخ کنی، حداقل یک ربات سوزن‌نخ‌کن هوشمند اختراع کن تا مشکل مادر بزرگ‌طیبه‌ات هم حل شود!»

در ذهن صدرا خاطرات دور و مبهمی از افرادی که تصویر سه‌بعدی‌شان را می‌دید، سوسو می‌زد، اما واقعاً نمی‌توانست آن‌ها را دقیقاً به خاطر بیاورد. او برای به‌یاد آوردن نسبت افرادی که با او تماس سه‌بعدی گرفته بودند، فشار زیادی به مغزش آورد. انگار داشت معادله‌ای ۱۳ مجهولی را حل می‌کرد! خیس عرق شد. رباتش سریع دستمال به‌دست از راه رسید و مثل پرستاری که در اتاق عمل، عرق جراح را خشک می‌کند، عرق روی پیشانی صدرا را خشک کرد.

ناگهان ربات به لیوان آبمیوه‌ای که دست صدرا بود برخورد کرد. کمی آبمیوه روی ربات ریخت و باعث اتّصال سیم‌های آن شد و چون در آن لحظه ربات با اتّصال به برق خانه، خودش را پُر (شارژ) می‌کرد، هم ربات از کار افتاد و هم برق خانه قطع شد.

حلما، ظرف غذای صدرا را به آشپزخانه برد. وقتی مامان‌زهرا دید غذای صدرا تقریباً دست‌نخورده مانده، گفت: «وا! چرا صدرا غذایش را نخورده؟»

حلما گفت: «نمی‌دانم؛ چند روز است می‌گویم می‌خواهد دانشمند بشود و برای دانشمند شدن هم باید مرتب در جریان جدیدترین اخبار و اکتشاف‌های علمی قرار بگیرد.»

مادر بزرگ‌طیبه گفت: «پس بگو چرا چند روز است وقتی از مدرسه می‌آید، یک‌راست به اتاقش می‌رود. دیگر سوزن‌های مرا هم نخ نمی‌کند!»

مامان‌زهرا دوباره گفت: «اصلاً چهره‌ی این پسر از یادمان رفته! یعنی هر کس دانشمند شده این‌طوری...» مادر بزرگ ادامه داد: «سوزن خیاطی مادر بزرگش هم نخ نشده و کلی از لباس‌ها ندوخته مانده!»

حسنا کوچولو هم با صداهایی که از خودش درمی‌آورد، سعی می‌کرد در مکالمه‌ی بین مادر بزرگ و مامان‌زهرا شرکت کند!

صدرا ماه‌ها و سال‌ها پای رایانه نشسته و برای دانشمند شدن تلاش کرد. ناگهان به خودش آمد و دید برای خودش مرد جوانی شده است! البته نه یک جوان سالم و قیراق! او به خاطر کم‌تحرکی حسابی چاق شده بود و نمی‌توانست خودش را از صندلی رایانه جدا کند. البته یک ربات کوچک ولی فرز و چابک و ردستش می‌چرخید و دستوره‌های او را اجرا می‌کرد.

روی قفسه‌ی کتابخانه‌ی صدرا لوح تقدیرها و جایزه‌های علمی زیادی چیده شده بود و این یعنی او آن قدر از پای رایانه تکان نخورده بود که برای خودش دانشمند بزرگی شده بود! ناگهان زنگ دستگاه گُره‌ای شکل کوچکی که کنارش بود، به صدا درآمد و تصویر سه‌بعدی دو دختر جوان و نوجوان به همراه خانم و آقای میان‌سال و یک خانم کهن‌سال ظاهر شد. دختر جوان گفت: «سلام صدرا... تبریک می‌گوییم!»

صدرا درباره‌ی خوابش با کسی حرفی نزد. از اتاق بیرون آمد، غذایی را خورد، سوزن مادر بزرگ را نخ کرد و قرار شد به کمک بابا، مامان و حلما برای استفاده از اینترنت و دانشمند شدن برنامه‌ریزی مناسبی انجام دهد.

هر چند که به گفته‌ی مادر بزرگ، دانشمند شدن در زمان ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی و پروفیسور حسابی، خیلی راحت‌تر از این حرف‌ها بود چون آن‌ها رایانه و اینترنت نداشتند و تازه، سوزن مادر بزرگ‌هایشان هم نخ‌نشد باقی نمی‌ماند!

با اتّصالی و قطع برق، رایانه و دستگاه تماس سه‌بعدی و بقیه‌ی دستگاه‌های دیجیتال اتاق صدرا هم از کار افتاد و او ناگهان در تاریکی و درحالی‌که از شدت چاقی و اضافه‌وزن نمی‌توانست تکان بخورد، چهره‌ی افرادی را که با او تماس سه‌بعدی گرفته بودند شناخت و در تاریکی فریاد زد: «حلما، حسنا، مامان، بابا، مادر بزرگ ... کمک!»

وقتی صدرا چشم‌هایش را باز کرد، دید به‌جز پدرش، بقیه‌ی افرادی که در خواب دیده بود، بالای سرش هستند؛ حتی مادر بزرگ‌طیبه و سوزن خیاطی‌ای که در دست داشت!

حلما گفت: «بالاخره این بی‌خوابی‌ها و غذا نخوردن‌ها و در اتاق ماندن‌ها کار دست داداش ما داد؛ حالا چه خوابی دیدی که نیاز به آن‌همه کمک داشتی؟»

پیشنهاد اول:

بچه‌های عزیز، صدرا و حلما جدولی درست کرده‌اند که در آن دو ستون با عنوان‌های «باید بشوم» و «نباید بشوم» وجود دارد. در پایان این ماجرا، صدرا زیر عنوان «باید بشوم» می‌نویسد: دانشمندی لاغر، خلاق و خانواده‌دوست که اصلاً کمبود خواب ندارد! شما در ستون‌های این جدول چه می‌نویسید؟

پیشنهاد دوم:

شما دوستان می‌توانید مانند صدرا و با کمک والدین یا معلم‌هایتان، برای استفاده از رایانه یک جدول زمان‌بندی تهیه کنید.

